بہ یاری افضال صمدی و یمن فیوض حضرت جناب سید مدنی آئین

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعہ کائنات بحساب یعنی

۱۲۸۱

از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرف پنگلے لال دام ظلہ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع یافت
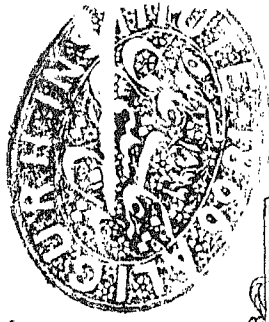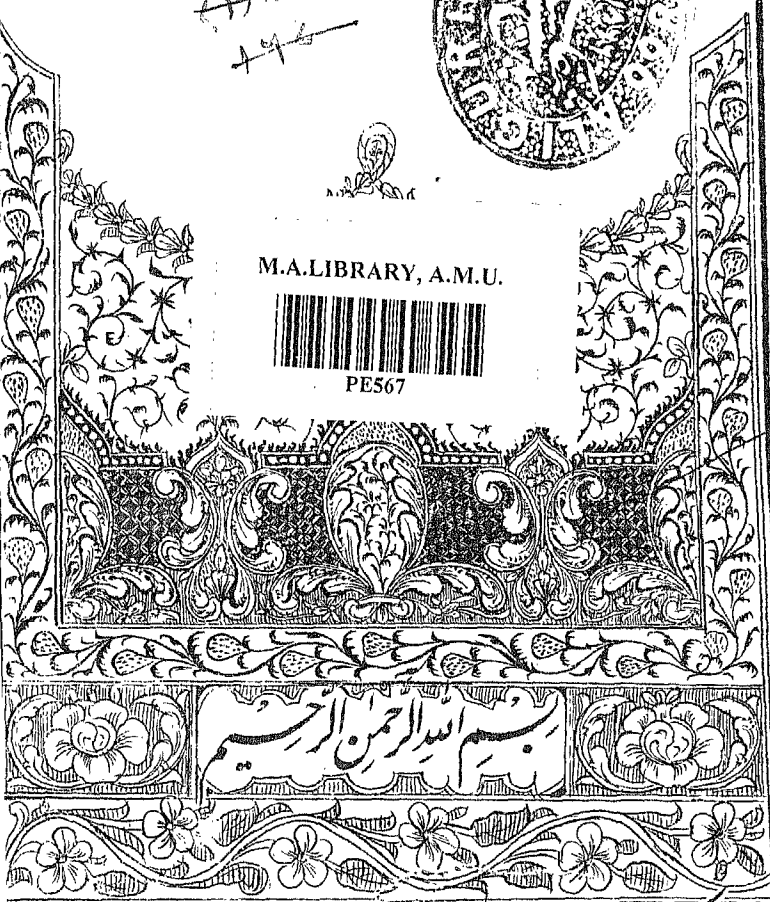
بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا ایلکنم باسم الله — او پناه بسنت بیکیه وگاه

بعد حمد خدای بیهمتا — نعت سلطان انبیا اولی

او نبی بود مفخر عالم — بود در ما و طین هنوز آدم

مظهر ذات خالق داور — بر سر جن و انس پیغمبر

صد هزاران درود بی حد — تا ابد باد از خدا بر وی

هم بر آل کرام و صحب عظام — صد هزاران صلوة باد و سلام
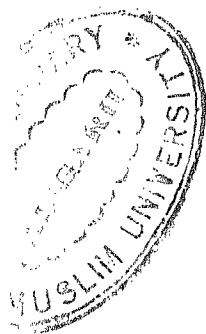
سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفهٔ محمدیست بیان علت غایهٔ آن والتفات بعزیز از جان حاجی محمد جان که بواسطهٔ این رساله به نظم آمد

الحمد بخت یارم شد — سخن عشق کار و بارم شد

عشق آمد ربود از هوشم — سخن تازه گفت در گوشم

تحفهٔ احمدی بذوق تمام — یافت از فضل ذو المنن اتمام

وه چه تحفه که در دو گریه و سوز — تازه سازد بعاشقان شب و روز

تحفه چند بازای دل گوی — بهر حاجی محمد خوش خوی

آنکه او نهر بحر عرفانست — او مرا جان و بهتر از جانست

آنکه فرد جهان بخلق حسن — وانکه در جود بی عدیل زمن

سالک راه از خودی فانی — همتش صرف در خدادانی

ظاهر اگرم گفتگو با غیر — باطنا دل بیار و جان در سیر

رای او مدعای درویشان — آب او خاکپای درویشان

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز — از تو خواهنده ام بعجز و نیاز

کاندرین رهش استقامت ده — کاستقامت ز صد کرامت به

از درت باد صد کشاد او را — خیر دارین نصیب باد او را

لطف تو شاملش بهر دم باد — بالنبی و آله الامجاد

خطاب در اندرز و نصیحت بعزیز مرقوم که محرک سلسلهٔ تصنیف این رساله است

پند من بشنو ای عزیز ز جان — غیر حق را درون خویش ممان

چیست دنیا بغیر دادن دل — اهل دنیاست از خدا غافل

خوان رجال ز نص قرآنی — چیست دنیا تو وانگهان دانی

دست در کار باش و دل با یار — با خدا باش در همه اطوار

روز و شب باش با خدای کریم — بر درش مستدام باش مقیم

چون زدی حلقه بر درش بکسیر — زود باشد که وا نماید در

از نبی خوان تو جاهدوا فینا — صاف کن صاف [illegible]

در چو شد وا دگر نمی بندد — راندن خوانده لطف نه پسندد

گوش کن گوش با دل آگاه | که الا ان اولیاء الله
نیست با خوف و حزن شان ازکار | بار چون یافتند بر دربار

در بیان مذمت دنیا و ترغیب یاد مولی

نیست پوشیده بر اولو الابصار | که ندارد جهان ثبات و قرار
بهره اش نیست هیچ غیر زوال | یاد حق بهترست در هر حال
در انفاس اهم دم پاس | مغتنم میشمار این انفاس
شو یک اندیشه در تذکر دوست | بر کن از یاد حق هر چه نیکوست
گر تو خواهی شوی یک اندیشه | خیر خواهی خلق کن پیشه

بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنه در تفصیل اقطاب و اوتاد

ابن مسعود گفت پیغمبر | کرد ما را ز روی وحی خبر
هست اخیار امتم پانصد | فیض شان هر زمان بخلق رسد
زان جماعت چهل تن اند ابدال | همه خوش طینت اند و نیک خصال
قلب شان بر دل خلیل الله | جان شان غرق بحر نور اله

حق تعالی ببین انفس شان	میفرستد ز آسمان باران
رنج و آفات هم ز خلق و جهان	میکند دور بهر خاطرشان
زان میان گر یکی بدار البقا	رخت بربست زین سپنج سرا
دیگری را بجای او آرند	خالی این جایگاه نگذارند
این مراتب نیافتند ایشان	از صلوة و صیام صدقه نان
گفته شد ای فدای تو جانها	از چه این رتبه یافتند آنها
شاه کونین از عنایت و جود	این چنین در جواب شان فرمود
از سخا و ز خیر خواهی شان	یافتند این مقام عالی شان

[illegible]

در بیان دیدن شیخ علاء الدوله قدس سره قیامت را بخواب

جان من گوش تو گر نشنفت	رکن دین آن علاء دوله چه گفت
گفت دیدم قیامت اندر خواب	هر یکی ایستاده بهر حساب
بر طریقی که مخبر صادق	آگهانیده خلق را از حق
پس ز دستم هر آنچه از حسنات	از صلوة و صیام حج و زکوة
از جهاد و مراقبه و اذکار	وز توجه بحضرت دادار

رکن الدین شیخ علاء الدوله سمنانی

دانچه زامداد مومن مضطر و مسر | در زمان ورارتم زده سر

جمله را یک بیک بسنجیدند | هرچه بود از ریاضتم دیدند

لیک یاری مومن و مضطر | بر همه غالب آمد و برتر

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

سرور اولیا نظام الدین | ماه اوج سپهر کشف و یقین

مجمع سوز و درد و خلق حسن | گفت از غیب گفته اند بمن

گر ترا اگر رضای ما باید | جهد کن تا وصلی بیاساید

زانکه دل مظهر صفات ویست | بلکه مرآت نور ذات ویست

زان رسول خدای اکرم بود | بحر مواج در سخاوت وجود

هرچه میخواستند عطا میکرد | بذل جان در ره خدا میکرد

بر زبان مبارکش صلا | جز تشهد نرفته گاهی لا

ایضاً نقل از جناب اوشان آمدن درویشی برای زیارت بار نایافتن وی اطلاع یافتن شیخ

هم ازان قطب وقت شیخ نظام — زبدهٔ اولیاے ذوالاکرام

نقل کردند بعضی از اصحاب — بود روزی ز بعد چاشت بخواب

آمد از راه دور درویشی — مستمندی غریب دلریشی

بار میخواست حکم بار نیافت — یار میجست وصل یار نیافت

گام ناکام منفعل برگشت — گام زن ناامید شد سوی دشت

شیخ در خواب آن زمان میدید — گنج شکر فرید دهر فرید

کرد با وی خطاب کای فرزند — ای ز بهر رضای حق دربند

گر ترا نیست هیچ در خانه — هست خالی ز حبه و دانه

لیک حسن رعایت قادم — هست بر اولیای حق لازم

از کجا آمدست در آفاق — میهمان رنجه کردن از اخلاق

اندران حال شیخ شد بیدار — کرد حالی ز خادم استفسار

در غضب شد برانکه بار نداد — وان جگر ریش را قرار نداد

بعد ازان بود رسم آن دیندار — چون ز قیلوله می شدی بیدار

هر کرا در وثاق خود دیدی | حالیا زین دو حال پرسیدی
سایه برگشته است یا نه هنوز | باز گویید هان حقیقت روز
دیگر آینده نیست من هست | کس مبادا در انتظارم هست
کارش این بود تا بهیچ پیوست | هرگز این شیوه را نداد از دست

من کلام شیخ حسام الدین مانکپوری که فرموده

آنکه فانی ز هستی خود بود | مانک پوری حسام الدین فرمود
باش آمیخته تو با هر کس | مشو آمیخته بکس چو مگس
شو بباطن بیار هم خانه | ظاهرا باش همچو بیگانه
چون زمین باش در تحمل فرد | که ندارد ز بردباری درد
در تواضع تو مثل آبی باش | در سخاوت چو آفتابی باش
وحی آمد کلیم را ز ودود | سامری را مکش که دارد جود

نقل کردن امام غزالی در احیای علوم و کیمیای سعادت از سخاوت بعضی جوانمردان

نقل کرد صاحب احیا | در تصانیف خویشتن بدو جا

بود مردی بجود بی همتا | رخت بربست زین سپنج سرا

از سفر آمدند قومی باز | بر سر قبر او شدند فراز

زاد چیزی نبودشان همراه | خواب کردند گرسنه بر راه

اشتری داشت زانمیان یک کس | چست و چالاک و تیز و منزل رس

مالک آن شتر بدید بخواب | صاحب قبر را بصد تب و تاب

گفتش این بیقراریت از چیست | اینهمه اضطرابت از پی کیست

گفت تا زنده بوده ام بجهان | خوش نبودم بفاقهٔ مهمان

این دمم زیر خاک و تان برخاک | فاقه خفتند سینه ام شد چاک

حیف صد حیف شرم و عار منست | میهمان فاقه در جوار منست

التماسیست از کرم کن گوش | اشتر خود بناقه ام بفروش

مر مرا هست ناقهٔ ای حُسر | میدهم مر ترا عوض اشتر

کرد رای قبول صاحب گور | ذبح کرد اشتر ورا فی الفور

هم در آن دم ز خواب شد سدا | کشته دریافت اشتر رهوا

همدمان را ز خواب خوش برداشت | قصه از خواب کرد و غصه گذاشت
پخته کردند گوشتش خوردند | سیر گشتند و شب بسر بردند
شب بپایان رسید و صبح دمید | کاروانی ز دور گشت پدید
کرد شخصی ازان میان آواز | سوی صاحب شتر بصد اعزاز
کای فلانی تو ناقه را در خواب | بیع کردی جواب گو بصواب
قصه یکسر ز سر بیان کردش | جود آن ذو الکرم عیان کردش
گفت باب من از کرامت و جود | مر مرا شب بخواب در فرمود
ناقه ام گر تو نور چشم منی | بفلان کس سحر حواله کنی
ناقه او را سپرد خود چون باد | رفت سوی سرای خود دلشاد
از کریمان کرم رسد هر دم | در همه حال بعد مردن هم

ایضا نقل از جناب اوشان

نقل دیگر شنو ز غزالی | قدس الله سره العالی
بود شخصی معیل و حاجتمند | داد او را خدا یکی فرزند

لیک همکن نداشت سامانی | نه دم آب و نه لب نانی

رفت در پیش یار غمخواری | تا کند چارهٔ چنین کاری

یار غمخوار و همرهش هر جا | گشت و جائی ندید بذل و عطا

تا که آن هر دو اندران تک و تاز | بر سر مرقدی شدند فراز

گفت غمخوار صاحب این قبر | آفتاب سخاست در ته ابر

آه و افسوس پیش ازین این مرد | در جهان بود در سخاوت فرد

بهر دردمند و هر بیسا | بود از وصف بیشتر و بینا

بودی ار زنده چارهٔ کارت | کردی آن سان که یار غمخوارت

این بگفت و پس آنگه از سر درد | صاحب قبر را ندائی کرد

غرق رحمت ترا خدای کریم | سازد از فضل خاص و لطف عمیم

میرسیدند از تو خلق بکام | میرسید از تو گنج شان بدوام

بفرزند این علیل نزار | گر بگو چند کرده ام بسیار

هیچ چیزی نماند در دست | خانها و زر و ... بر لشکار ...

این سخن گفت و شد فقیر بجا — همرهِ آن رفیق بی سروپا

داشت در جیب خود یکی دینار — داد در دست آن معیل نزار

گفت ازین نیم دانگ تست ببر — بهر فرزند خود قماط بخر

چون فتوحت شود اداکن قرض — بر تو باشد اداش واجب و فرض

نیم دیگر از آنِ من باشد — از پی آب و نان من باشد

رخصتش کرد و شد بخانهٔ خویش — دل ز تیمار آن معیل پریش

اندرین فکر جان و دل بودش — هم دران حال خواب بربودش

صاحب قبر را بخواب بدید — بیقرار و پر اضطراب بدید

گفتش ای غمخور مسلمانان — دارو درد سوختهٔ جانان

دوش با آن معیل حاجتمند — بر سر قبر من بصوت بلند

آنچه گفتی تمام فهمیدم — آن کلام و سلام فهمیدم

لیک چون ما ز خلق یکسوئیم — جز بفرمان سخن نمیگوئیم

نشدم در جواب تان مامور — نشوی رنجه داریم معذور

صبحگاهان بخانهٔ من رو — گو بفرزندم از پدر بشنو

که فلان جای گنج هست بلند — کند باید زمین به بیل و کلند

زیر آن گنج صد زر دینار است — ده بآن یار خود که نادار است

گشت بیدار سر بسر احوال — گفت با پور آن خجسته خصال

این سخن چون پسر شنید و شتافت — زیر آن دیگدان بکند و بیافت

از زر سرخ پنج صد دینار — کرد تسلیم آن معیل نزار

گفت محتاج من نمی‌گیرم — هست این ارث تان نپذیرم

خواب را اعتبار هرگز نیست — بر سر خواب ای عزیز بایست

پسرش گفت چون پدر ایثار — بعد مردن نمود این دینار

زنده ام این کجا بگیرم باز — بخشش مردگان صاحب راز

نیستم ممسک و بخیل و لئیم — بلکه هستم کریم ابن کریم

لیک نگرفت آن معیل نزار — زان دو تا نیم یک دینار

نیم دینار وام یار بداد — نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان
که بود ما سبقی حق ایشان

قصه صاحبدلی ز خلق شنید
متحیر درین کرم گردید

گفت با دوستان پاک نفس
کای همه نکته دان و معنی رس

فکرتم اندرین همی نیست
باز گویید زین دو اکرم کیست

نقل دیگر از امام غزالی قدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار
کرد احوال خویشتن اظهار

که مرا چار صد درم وام است
گردنم در شکنجه دام است

در دم آن دوست آنچه خواست بداد
وانگه از دیده جوی خون بگشاد

گفت زن گریه را کنون چه محل
خود نبایست داد زر اول

زر چو دادی سرشک گلگون چیست
ریختن از دو دیدگان خون چیست

در جوابش بگفت آن سره مرد
با دل پاک پاک از سر درد

گریه من ز غفلت خویش است
زین غمم سینه داغ دل ریش است

غفلتم دست داد تا بسوال
حاجتش اوفتاد و شد حال

بود لازم خبر ز خویشش — نیست منّت ز دادن ماشش

وهم امام غزالی قدس سره آورده

گشت قومی اسیر از کفار — حکم فرمود احمد مختار

همه را زیر تیغ تیز آرند — غیر یک مرد زنده نگذارند

مرتضی گفت ای رسول خدا — از چه ماند این ز قوم خویش جدا

جمله‌شان عاصی و گنهکارند — لایق تیغ و قابل دارند

چیست حکمت که این رها باشد — در امان از چنین بلا باشد

گفت از کشتنش مرا جبریل — گشت مانع ز حکم رب جلیل

زانکه این مرد در سخاوت و جود — گوی همت ز همگنان بربود

ای امیر این سخن طرازی چند — چند با دیگران بگوئی پند

از همه روی دل بوحدت آر — نافع و ضار غیر حق مشمار

خلق را در میان مبین اصلا — اینست توحید حق جل و علا

چون شود آفتاب محشر تیز — گرم بازار نشر و رستاخیز

همه اندر مقام خوف بپای
نه خرد مانده و نه هوش برای

هرکسی را بقدر توحیدش
آید از ذات پاک تائیدش

اندرین باب مولوی جامی
گفت اندر عقائد نامی

مومنان راز حق رسد تائید
لیک بر قدر و قوت توحید

در بیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جیلانی رضی الله عنه بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبد الوهاب درهنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان
قطب عالم شهنشه جیلان

غوث اعظم جناب محی الدین
رهبر شاهراه صدق و یقین

چون درین تنگنای تیره و تار
روح پاکش ندیده جای قرار

خواست تا پاک شد ز دار فنا
قاب و قوسین را کند ماوا

گفتش آن مرشد اولو الالباب
پور منظور مظهر وهاب

یا ابی سیدی و مولائی
غایت مقصدی و ملجائی

کن وصیت مرا به پند چند | تا پس از تو بآن شوم دلبند

در جوابش امام ربانی | گفت از راه صدق و حق وانی

اتق الله لا تخف احدا | ما سوا الله باولد ابدا

بیم و امید از خدایت بس | در همه کار و بار نی از کس

همه حاجات خود باو بسپار | غیر او بر کس اعتماد مدار

هر چه خواهی بخواه از در او | نروی سوی غیر از بر او

تکیه بر حق کن و مکن بر کس | بر خدایت وثوق باشد و بس

بعد از آن شیخ گفت التوحید | کرد تکرار این سخن بمزید

هست اجماع کل چو بر توحید | در همه کارها علی التایید

چیست توحید آنکه در هر کار | روی دل آوری بجانب یار

چیست توحید آنکه دل بر بند | بر خدائی که نیستش مانند

چیست توحید آنکه شیخ زمان | از لب در فشان نمود بیان

یعنی امید و بیم و ترست بس | باشدت از خدای نی از کس

در همه اطوار و در همه احوال | در همه کار و در دعا و سؤال
تکیه بر ماسوای حق نکنی | زو بخواهی که گفت ادعونی
محو کن غیر را و حق را بین | در همه کارها بعین یقین
اوست نعم الوکیل در هر کار | اوست معطی و ناصر و دادار
بروی‌ات اعتماد میباید | غیر او کی وثوق را شاید
یعنی امید فضل او داری | از همه رو بسوی او آری
اینست توحید صاحبان کمال | رضی الله عنهم المتعال
صوفیان غرق گشته این دریا | مانده بر ساحلست زاهد ما
خشک لب تشنه بحر نادیده | نز کسان وصف بحر بشنیده
قطره نا آلوده دریوزه | آب نادیده میکشد موزه
سر فرو برده دیده بر بسته | نکته چند گفته آهسته
گرچه آهسته هست گفتارش | نیست جز غیبت کسان کارش
چند وردی گرفته از کس یاد | گشت زان ورد خرم و دلشاد

چند رکعت ز نفل میخواند / وحی را منتظر همی ماند

در خیالش که غیر من کس نی / از نه کاشغر تا حد ری

زاهدا چند غیبت رندان / سر فرو برده با لب خندان

عیب گوئی و عیب میجوئی / راه کذب و هوا همی پوئی

غیبت مردمان مکن زنهار / شرم بادت ز خوردن مردار

نیست این درد را چو درمانت / اکمل الدین بگفت در شانت

خبری از کون خبر نداری تو / عیب رندان چه میشماری تو

بدتر است از زنا چو غیبت کس / ژاژ خائیت چند بس کن بس

چند نازی بریش فش زاهد / قلب را صاف کن ز غش زاهد

سخن آهسته چند میگوئی / راه صدق و صفا نمی پوئی

نشنیدی که قطب ربانی / غوث آفاق شاه جیلانی

رضی الله عنه ۱۲

چون بمجلس درسخن سفتی / همگنان را بلند میگفتی

سخن آهسته میکنی تقریر / تا بدانند اهل مجلس سیر

[illegible] اکمل الدین [illegible]

حکایت رفتن بشر حافی پیش شیخی برای زیارت

بشر حافی به پیش شیخی رفت
از سر سوز و درد با دل تفت

شیخ را در سرای خویش ندید
یک کنیزک سر از دری بکشید

بانگ زد مرد را که نام چیست
زاهدا گو بمن که کام چیست

پاسخش داد آن ز خود فانی
بشر حافی منم نمیدانی

آن کنیزک ز گفت او آشفت
سر بپیچید و در جوابش گفت

شور انداخته تو اندر دهر
که رود بشر حافی اندر شهر

شهرت آفت بود نه‌ای آگاه
اندرین راه میروی بیراه

کفشکی کن بپای خود کین شور
رفته از باغ داد تا حد غور

ساقیا خیز و یکن جامم
زاهدی خشک کرده بدنامم

زاهد از خلق میگریزد فاش
باطناً در تردد او باش

من و گلزار و بادهٔ نابی
گلعذاری و سبزه و آبی

عود و چنگ و رباب و بربط و نی
لحن شیرین و روی ساقی و می

تا نباشد ز صحبت زاهد
کی توان رست کی خدا شاهد

مطلب از زاهد آنکه خودبین است
ظاهرش صلح و باطنش کین است

توبه اندر بهار در کشمیر
نتوان کرد جام باده بگیر

زاهد از سر عشق آگه نیست
زان بقرب خدا ورا ره نیست

در تنبیه غافلان معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت می سفت
سخن عشق و عاشقی میگفت

بزمی آراسته پی تذکار
کردی اسرار معرفت اظهار

هر یک از صوفیان صاف نهاد
بود از ذوق عشق خرم و شاد

ناگه اعرابی رسید از دور
دید آن بزم شد دلش مسرور

گفت با شیخ کای ستوده خصال
کس ندیدم چو تو بحال و مقال

مشکل هر کس از تو حل گردد
غم بعیش و طرب بدل گردد

من عجب دیده راز روی کرم
چاره فرما که گم شدست خرم

یا خر خویشتن بمن برسان
یا ازین گفتگو ببند زبان

شیخ چون این لطیفه را بشنود | بسوی اهل بزم لب بگشود
کز شما کیست تا بسر سخن | نرسد در دم مواعظ من
ساده مردی از آن میان برخاست | گفت با صوفی ار بخواهی راست
سخنت گرچه زنگ بزداید | لیک در فهم من نمی آید
شیخ بسپرد چون شنید خبر | دست او را بدست صاحب خر
هان زبیشم گریز چابک و جست | که تو خر بنده و این خر تست
خرت اینک بگیر و شادان شو | بار دیگر بسوی بنگاه برو
در ره عشق هر که بیخبرست | پیش ارباب عقل همچو خرست

در بیان مواعظ تحریص بخلق خوش وجود و سخاوت

جان من این حدیث از سر هوش | گوش کن چون در ش گذار بگوش
چنگ در جود و خلق نیکو زن | بیخ کبر و خودی ز دل برکن
خلق خوش خلق را شکار کند | غیر ازین آدمی چکار کند
خواسته از خدا بوقت دعا | عافیت خلق خوش رسول خدا

آنکه در انبیاست بدر منیر / کرد عالم بخلق خویش تسخیر

با همه معجزات پی در پی / که زدی صبح و شام سر از وی

خلق را آنچنان بساخت مقیم / بر ره راست جز بخلق عظیم

نظم قال مولوی جامی / قدس الله سره السامی

وصف خلق کسیکه قسمت بست / خلق را الفت او چه امکانست

کامل الخلق آن بود الحق / که بود وصف و ذات او همه حق

بشنود از خدای و بیند هم / در شهود خدا بود هردم

موی مویش همه شود دیده / بشنود آنچه گاه نشنیده

گم شود در شهود حق آنکس / خویش را عین دوست بیند بس

زاهد از گفتن وجود و شهود / بنشیند بگوشه تا بود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

سورهٔ دهر حضرت فاروق / چون ز قاری شنیدی از سر شوق

گوش کردی چو لم یکن شیئا / گفتی آن ستیج جنت الماوا

کاشکی باز آن زمان میبود — نی زمانا م و نی نشان میبود

از مقامیکه کرده ایم سفر — کاش آنجا رسیم بار دگر

فانی و محو نیست در دریا — باز گردیم ما حباب آسا

آمدن شخصی پیش ذوالنون و استفسار کردن از احوال عارف و جواب او شان

گفت مردی بشیخ دین ذوالنون — چون بود حال عارف حق چون

شیخ اندر جواب او فرمود — بود آنسان که بود پیش از بود

گفت شخصی بعارف کامل — ای دل تو بسوی حق مائل

آرزوی تو چیست در عالم — چه تمنا کنی ز حق هر دم

گوش کرد این سخن چو آن سرور — در جوابش بگفت با صد درد

آن عدم خواهم از خدای ودود — که نگردم بهیچگه موجود

من ندیدم چو شیخ خود اکبر — اندرین وقت هیچکس دیگر

پاک گشته ز بود موهومی — بنشسته بکنج معدومی

عارفی کاملی ز خود فانی — شیخ من شیخ اکبر ثانی

وصف او ناید از منِ دلگیر — تا قیامت اگر کنم تحریر
نفس امّاره کرده بس خوارم — جز دعا نیست چارهٔ کارم
اندرین راه با دل ریشم — شد فراموش آن تک خویشم
این چنین بود قسمتم ز قضا — با قضا چارهٔ نیست غیر رضا
چه توان کرد با قضای دوست — هر چه او خواست آن همه نیکوست
کی توان کرد سعی با تقدیر — بگسلاند اگر بود زنجیر
اولیا دیدم و بیا سودم — بلکه قدری ز جهل افزودم
حاصل من نشد خدادانی — بلکه افزون شدست نادانی

حکایت حضرت سلیمان قدس سرّه العزیز و نسبت با آنخاندان متبرک

وان سلیمان که دیده ام ایدوست — در یکتای بحر عرفان اوست
وصف او را چسان کنم تقریر — که فزونست از حد تحریر
گرد باید کنون دگر دفتر — نیست فرصت سکوت اولیٰتر
بهره از بحرهای ایشانم — قطرهٔ هم نشد چه میدانم

راستست این سخن تو هم دانی
سنگ نشد هیچ گاه قربانی

نیست جائی فسانه بهین و دراز
تا بر احوالِ خویش گریم باز

دست و پائی زدیم کار نکرد
بخت من آه یار یار نکرد

از پیِ یک نظاره با صد درد
خاک گشتیم یک نگاه نکرد

چه شود ای بحسن خود مغرور
از نگاهی کنی دلم مسرور

سوختم من ز دردِ یار آخر
آب چشم نکرده کار آخر

ریختم گر ز دیده لختِ جگر
بر غریبی چو من نکرده نظر

التفاتِ تو چند باد گران
باشم از چشم خونفشان نگران

لاابالی اگرچه ای دلبر
لاابالی برحمت اولیتر

پادشاهان که ذوالجلال بوند
گاه اکرام لاابال بوند

در سزای گناه بدگهران
لاابالی کجا کنند سران

گر ببخشند و لطف یار کنند
باز بر وفق عدل کار کنند

زجر بر مجرمان بقدر گناه
در مکافات لائقست نه شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل	گر نهی گوش سوی من ای دل
که خدای کریم بی همتا	بی نیازست در خزانه سزا

در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر کرا میخواهد مینوازد

کافران ریختند بر سر روم	حلقه بستند جمله بر در روم
گشت جوش و خروش سخت پدید	مومنان را مهابتی برسید
اهل اسلام مستمند شدند	اندران قلعه پای بند شدند
شد غزا فرض بر مسلمانان	سو بسو آمد ندا عوانان
سید الطایفه جنید رشید	بر غزا هفت کس گرفته رسید
صف کشیدند کافر و مسلم	اندران حال جنگ شد قایم
یکطرف کافران بد افعال	یکطرف غازیان نیک خصال
گشته باهم مقابله بقتال	تیر افگن ز هر دو سو بجدال
کافری جنگجو برون شد	جنگ را بیدرنگ بیرون شد
با رفیقان شیخ دین آویخت	خون هر هفت تن بجنگ بریخت

کافران زان فتح شادان گشته اند * اهل ایمان زان عزا نالان شدند

شیخ میدید در هوا کز دور — شد پدیدار هشت هودج نور
شد گمانش که هفت یاران راست — هشتمین بهر من ز لطف خداست
کرده جولان و چست بست کمر — حمله آورده بر سر کافر
خنده زد آن دراز دست بکین — گفت ای رهنمای دین متین
طلعت شد بهودج هشتم — چشم داری بسبزه مردم
هشتمین هودج از برای منست — لائق آن کجا ورای من ست
زود میکن شهادتم تلقین — لا ابالی ذو الجلال ببین
یافت تلقین ازان یگانه دهر — برد از دولت سعادت بهر
با همان تیر و ترکشی که بست — کافران را بجست و پشت شکست
هم دران حال شد شهید سعید — هشتمین هودجش ز غیب رسید
لطیف الطائفه چو دید آنحال — گشت از سوز و درد مالامال
نوحه میکرد زار زار گریست — نیست مدرک مآل هر چیست
گفت از قول ذوالجلال نبی — سبقت رحمتی علی غضبی

فى المناجات بدرگاه قاضى الحاجات

اى خداى كريم بى انباز — چاره ساز كسان و بنده نواز

از عنايت بسوى من بنگر — نى دلم در برست و نى دلبر

سخنم مير ود بجاى دگر — قلمم نيست اختيار اندر

بود در وصف خلق نيك سخن — از كجا تا كجا رسيدم من

هر كه از باغ خوى خويش گل چيد — يك نفس خويش را نخواهد ديد

هر كه خود را نديد واصل اوست — ذرهٔ از خوديست حائل دوست

چاره ساز و رحيم بنده نواز

حكايت شيخ سعد الدين حموى قدس سره

حموى آنكه بود سعد الدين — زين عارفان اهل يقين

بهر كارى سواره ميگرديد — بر سر رودخانهٔ برسيد

اسپ نى آن رودخانه بر نگذشت — با دوش بود گر چه در كه و دشت

اندران حال شيخ دين فرمود — تيره سازيد آب از گل زود

تيره كردند آب را فى الحال — اسپ بگذشت همچو باد شمال

حمويه نام شيخ سعد الدين

جانب همرهان خطاب نمود — از سر لطف شیخ دین فرمود

تا که میدید خویش را در رود — نتوانست ازان عبور نمود

چونکه خود را ندید همچون باد — اسپ بگذشت زود خرم و شاد

حکایت حضرت شبلی قدس سره

شبلی آن مست بادهٔ عرفان — فانی از خویشتن امام زمان

بر لب بحر مر سگی را دید — تشنه لب گرد آب میگردید

با دل تفته گرد آب شدی — عکس خود دیدی رو بتاب شدی

سر چو نزدیک آب می بردی — عکس خود دیده رم ازان خوردی

در گمانش که این سگ دگرست — که مرا رو بروی در نظرست

آب از بیم آن سگ موهوم — چند روزی نشد ورا مقسوم

جگرش چون ز تشنگی بگداخت — در زمان خویش را بآب انداخت

غیر خود کس ندید اندر آب — بود عکس خودش ز آب حجاب

چون حجاب خود از میان برداشت — با دل خویش این بیان برداشت

خویش را گر ندیدمی تا حال	تشنه کی ماندمی بدین منوال
برده بود این نمود موهومی	زین نمودم فزود محرومی

ایضاً حکایت حضرت شیخ شبلی قدّس سرّه

هم ز شبلی که بود مست الست | گفت راوی که روزی از جا جست
سوی زندان سر اقدم بر داشت | و ندران غمکده علم افراشت
مجمعی دید دست و پا بسته | هر یک از عقل و هوش وارسته
نوجوانی بعارضی چون ماه | دید در بند گرم ناله و آه
زود نزدیک آن جوان آمد | گوییا در تنش روان آمد
گفتش آن نوجوان روشندل | کای ز روی تو مهر و ماه خجل
از برای خدا سحرگاهان | که بود وقت حرف آگاهان
از زبانم بگو بآن طنّاز | کای ز من بی نیاز و خود همه ناز
کردی از خانمانم آواره | شد ز آوارگی دلم پاره
دور افگندیم ز خویش و قریب | کردیم از وطن فرار و غریب

هوش و عقلم ربوده بی تقصیر — ساختی پای بند در زنجیر

شدم از بیخودی و شیدائی — شهره در شهر و ده بر سوائی

نیست غیر از تو روی و راه مرا — چیست جز دوستی گناه مرا

شبلی ار وقت آیدت بخدا — برگشتی دست بهر من بدعا

گفت آری چنان کنم خوش باش — دل خود را ازین و آن مخراش

خواست بیرون شدن از آن مجلس — گفتش آن نوجوان پاک نفس

رو مگو هیچ یار بی پرواست — هر چه او خواست عین خواهش ماست

که مبادا ازین بتر بکند — آتشش تیزتر شرر بکند

در دلم آتش از فراق کسیست — که بگویش چو من فتاده بسیست

در بیان معنی مکتوب خواجه بزرگ خواجه باقی بالله قدس سره

کار عارف همه بود نیکو — لیک خود را از آن نه بیند او

دور از کارهای بد باشد — منکر فعل بد نه خود باشد

مشرب عارف از همه مشرب — گرچه باشد جدا بروز و شب

لیک هر مشرب عین خود داند — عیب هر شخص شین خود داند

با همه کس همیکند پیوند — خاطرش نیست لیک با کس بند

جمله را عین حق همیداند — لیک کس را خدا نمیخواند

مشرب عارف ای نکوکردار — ماورای همه بود در کار

خواهش خود در آن نبیند او — خیر هر نیک و بد گزیند او

ماورای همه خدا داند — خلق را از و کجا جدا داند

در جهان جز خدا نبیند هیچ — غیر حق هیچ جا نبیند هیچ

گر ز غفلت دمی ز خود شد دور — غفلت خود به بیند عین حضور

هست در عین غفلت او حاضر — یار خود را بهر طرف ناظر

نیست جز خیر تش بدل حاصل — هست در عین هجر او واصل

گرچه بی لذت است آخر کار — در الم لذتش بود بسیار

بی همه با همه بود هردم — شاد و خوش وقت باشد اندر غم

بی تلذذ بعین لذت اوست — در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق از و ظاهر	ظاهرش باطن اولش آخر
گرچه حق دا نذ او بذات و صفات	ماورای همه ز مخلوقات
لیک در عین خلق حق بیند	گل ز باغ مشاهدت چیند

در بیان معنی تخلیهٔ روح و سر

تخلیه دل ز غیر وارستن	رفتن از خود بدوست پیوستن
تخلیهٔ روح آنکه غرق شهود	چون شوی یاد نایدت ز وجود

پرسیدن شخصی از منصور حلاج که راه بخدا چونست و جواب او بشان

سایلی نکته دان علی التحقیق	گفت منصور را که کیف طریق
در جوابش بگفت آن آگاه	بین اثنین طریق باشد و راه
آنکه در ذات حق شود فانی	نیست راهی ورا تو هم دانی
جز فنا نیست در خدا یت راه	نیست شو نیست ای حق آگاه
جز بتقلید مرشد کامل	کی شود مر ترا فنا حاصل

در بیان تقلید این طبقهٔ علیهٔ عالیه و کلام حضرت خواجه علاؤ الدین عطا

قدوۂ خواجگان علاؤالدین | آن چو عطار مشک ریز یقین
عطر اللہ روحہ الاقدس | اینچنین مشکبار کرد نفس
ہر کہ تقلید این طریقہ نمود | گوی تحقیق آخر انہ ربود

فائدہ در کلام حضرت خواجہ عبید اللہ احرار قدّس سرّہ

نقل کردست خواجہ احرار | از جنید آن شہ صغار و کبار
کہ ہر آن کو باین طریقہ ما | آرد ایمان ز روی صدق و صفا
بود عاجو مبین بذلاتش | مستجابست جملہ دعواتش
ہر کہ تقلید صوفیان کرام | میکند میرسد بکام انجام
صوفیانیکہ از خودی رستند | در مقام شہود بنشستند
نیست گشتند عین ہست شدند | در شہود خدای مست شدند
یکدمے غیر دیدن دلدار | نگرفتند ہیچ گاہ قرار

در بیان دوام مشاہدہ از حضرت خواجہ نصیر الدین قدّس سرّہ

زبدۂ خاص کرد کار ودود | شمع دہلی نصیر الدین محمود

گفت هستم من از کسی حیران | که زید بی مشاهدت یک آن

فائده در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری

ثانی شبلی و جنید و سری | یعنی آن سعد الدین کاشغری
گفت تحصیل نسبت باری | نه بکارست و نه به بیکاری
هست نا قابل از بکار دوام | حاصلش نیست هیچ جز آلام
ور نباشد بکار قابل هم | هیچ چیزیش نیست حاصل هم

دربیان کلام آن صوفی صافی که فرمود یک نی هزار آسانی

صوفی صافی ز خود فانی | گفت یک نی هزار آسانی
(یعنی یک نے نفی هزار آسانی ۱۲)
قرب نی رفتن ست بر افلاک | بعد نی آمدن فرو بخاک
قرب از قید خویش وارستن | هر چه هست هست فی نشستن
رفتن از خویش گم شدن در هست | هر که شد نیست قرب دوش دست

دربیان قرب که بعدست در نزد واصلان اهل فنا و بقا

این چنین نقل آمد از اصحاب | که یکی پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانی | آن بنور کمال نورانی

نکتهای غیب میداند | سخن از قرب خویش میراند

شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست | قرب محض دوئی براهل فناست

هست در قرب چون دوئی موجود | کی توان یافتن ازان مقصود

گر توانی ازان عبارت کرد | یا ازان حال یک اشارت کرد

قرب چون در عبارتت آید | بعد شد قرب را الهی شاید

تا نگردی ز خود فنای دل | وصل او کی شود ترا حاصل

چون فنا حاصل تو شد رستی | رستی از خود بدوست پیوستی

آمدن دو کس بخدمت شیخ ابو العباس قصاب که یکی حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی دوم شیخ عبد الله دو استانی بود

دو کس از عارف خدای شناس | آمده پیش شیخ بو العباس

بودشان بحث و گفتگو باهم | شیخ را ساختند هر دو حکم

آن یکی گفت هر که دیده ور است | اندوه دانشش تمامتر است

دان دگر گفت هر که مست خداست / شادی و غمی ورا هر جاست

گفت قصاب من ز شادی و غم / از عنایات ذوالمنن رستم

می چو خوردم من از کف ساقی / فانی از خود شدم بحق باقی

زان می صاف من ز خود رستم / غم و شادی نمانده در دستم

نیست نزد خدا صباح و مسا / کان الله و لم یکن شیئا

گر شما را همی شود مفهوم / حاکمم من بحال خود نی محکوم

چون برفتند هر دو از بر شیخ / دور گشتند قدری از در شیخ

شیخ مهنه از و سوال نمود / که کیانند این دو کس فرمود

این دو کس را اگر بدانستی / داستانی و شیخ خرقانی

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه علاء الدین عطار قدس سره

آنکه او بود از ازل مسعود / در شهود خدا ز خود نابود

یعنی آن خواجه علاء الدین / نقشبند دوم بروی زمین

از خود و خلق چون بیاسوده · با محبان خویش فرموده

طالبی کو خدا است جوینده · در ره اجتهاد پوینده

ملک و ملکوت آنچه در وی هست · چون نه بیند فنا بدادش دست

هستی او از و چو شد پنهان · آن فنای فناست نیک بدان

گر تو خواهی فنا شود حاصل · غیر حق را مده ره اندر دل

باش در یاد حق چه صبح و چه شام · خاصه در وقت خوردن و آشام

فائده در کلام حضرت خواجه علی رامیتنی قدس سره

شیخ رامیتی دری سفته · اندرین باب نکته گفته

وار خود را درین دو جای نگاه · تا که غفلت بتو نیابد راه

گاه خوردن دگر بوقت کلام · خواه در جایگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجه عارف دیوکرانی که از کبار خلفای سید امیر کلال بود

خواجه عارف آن امام زمان · زینت و زیب بخش دیوکران

گفت اعضای تو بوقت طعام — هست مشغول خوردن و آشام

شغل دل چیست اندرین احوال — بازگویند دوستان فی الحال

اهل مجلس بگفته اند ای شاه — هست دل مشتغل بذکر الله

شیخ گفت آن زمان ثنائی کرد — نفی و اثبات اسم ذات ای مرد

بل ز نعمت بسوی منعم رو — غرق لذات آن تجلّی شو

در بیان کلام زبدهٔ کردار حضرت خواجه احرار قدس سره

بحر مواج غرق نور الله — خواجهٔ خواجگان عبیدالله

گفت شکر خدای بر نعمت — دیدن منعم ست در نعمت

دهم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبیدالله احرار قدس سره

هم ازان زبدهٔ اولوالالباب — نقل کردند گفت با اصحاب

جهد کن تا ترا بغیر خدا — هیچ چیزی بدل نگیرد جا

دیگر از حال و از کرامات — از مواجید و از مقامات

هیچ ظاهر اگر نشد غم نیست — دولت اینکه غیر همدم نیست

حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

انکه می‌آید در بلا شبلی — سرگروه موحدان شبلی

جامه ساخت نو بدان شکل خوش — برکشید و نهاد در آتش

هوشمندی بدید آن احوال — گفت ضائع چرا نمودی مال

در جوابش بگفت ای نادان — حصب جهنم نخواندی از قرآن

دل سوی جامهٔ نو منگرید — رگ غیرت مرا از آن جنبید

که چرا دل شده بدان مشغوف — نیستم من بغیر حق مالوف

دل چو مشغول شد بغیر خدا — باید او را ز خویش کرد جدا

برکن و پیش سگ بینداز پس — هرچه آید برو مبین باز پس

دل چو الفت گرفت با اغیار — دل سگ بهتر از آن صد بار

(حاشیه: انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون)

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا سعد الدین بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین — آن بروجیست مشتهر بزمین

خواهم از غفلتی ز من صادر — یکزمانی نشود نیم قادر

متغیر ز من نشد این حال	تا کنون رفت اندرین سی سال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل که از پیران شیخ ابو سعید ابو الخیر ست

گفتی از روی درد پیوسته	پیر ابو الفضل آن ز خود رسته
نکنی هیچگاه در هر حال	ذکر ماضی و فکر استقبال
غم فردا و دی نباید کرد	حال را اعتبار باید کرد
نفسی که بر آوری هر بار	حال را باش مغتنم میدار
تا نیابی ز نخل عمر ثمر	این بود بهترین نشان بی اسر

دیدن حضرت خواجهٔ مشکل کشا خواجه بهاء الدین نقشبند در حرمین آن دو کس را

در شهود خدا از خود فانی	آنکه او بود قطب ربانی
خاک او توتیای دیده وران	آنکه او گوی برده از اقران
گفت دیدم میان مکه دو کس	خواجه نقشبند پاک نفس

آن یک از میل طبع و بهیمیت
حلقهٔ کعبه گرفته بدست

اندران حال غیر حق محبت
همتش پست بود و رایش سست

وان دگر در میان سوق منا
بود مشغول کار بیع و شرا

کرد سودا دران نکو بازار
قرب پنجه هزار از دینار

یک نفس غافل از خدا نشدش
یک دم از یاد حق جدا نشدش

رشک بر دم بکار آن دین دار
کز رهِ حق نبردش آن دینار

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفهٔ خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

شیخ بابا نصیب الدین غازی
آنکه بر دست گوی جانبازی

گفت دنیا نه مال و نه زن شد
بهر حق هرچه نیست رهزن شد

رهزن تست هر که دارد باز
مر ترا از خدای بی انباز

در بیان معنی سلوک سالکان

چیست دانی سلوک و سالک کیست
مدعا از سلوک و سالک چیست

در لغت رفتن ست معنی آن / از مکانی بپای تا بمکان

معنی معنوی بقلب سلیم / تزکیه نفس از صفات ذمیم

روی برتافتن ز دیو مرید / متصف گشتن از صفات حمید

خوی روحانیان ترا گیرد / نفس اماره جملگی میرد

شد سفر در وطن ز خود رستن / رفتن از خود بدوست پیوستن

در بیان کلام زبدهٔ کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره که مطلوب در سلوک چیست

گفت آن زبدهٔ اولوالابصار / رهبر خلق خواجهٔ احرار

که خداوند منعم معبود / عبد را از کمال شفقت و جود

ساخت آینه بهر ذات خودش / بهره داد از صفات خودش

کرد نسبت به بنده چیزی چند / گشت از آن چیزها سعادتمند

زانچه منسوب ساخت بنده بدو / از حیات و دگر صفات نکو

داند او نیست زان من زین هیچ / عاریت جمله زوست من در پیچ

چون امانت بده والامانت داد — آن تو زو والامانت آرد یاد

جز درین نیست بنده را اکمال — که کند سعی در نهایت حال

که نداند ز خویش این اوصاف — سازد آئینه اندک اندک صاف

گوید ادنی وجود و ذات مراست — هیچ نز فعل و نز صفات مراست

بیقین داند اندرین مرآت — اوست ظاهر شده بذات و صفات

بود رویش این ولیک کسان — چون نفهمیده اند معنی آن

راه آن ساختند دور و دراز — چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبدهٔ کردگار خواجه عبید الله احرار

هم از آن قبلهٔ اولوالالباب — نقل کردند گفت با اصحاب

دل چو از ذکر یافت ورزش تام — پس حضور حقش بود مادام

متلذذ چو زین حضور شود — ذاکرش غرق بحر نور شود

گرچه او را توانی آگه گفت — نتوان واصل مع الله گفت

واصلست آنکه استناد حضور — نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر او ذات حق بحق داند	جمله از خود چو رفت حق ماند

در بیان کان الله ولم یکن معه شیئاً

ما نبودیم بود ذات خدا	ما نباشیم او بود پیدا
هم کنون نیستیم ما موجود	اوست موجود لاسواه وجود
کل شیء هالک از خدا بشنو	خویش را نیست دان و از خود رو
بین پس از چند گاه در همه حال	حال چه بود ترا و چیست مآل
در همه حال با کسی کن خوی	که بود با تو دائما بجوی
جوی پیوند با کسی اکنون	که بود با تو درون و برون
هر که الآنست با خدای کریم	هست اندر بهشت نقد مقیم
وانکه شد از خدای خود غافل	دوزخ نقد شد ورا حاصل

گفتن شیخ ابوبکر شبلی با ابو الحسن حصری که اگر یک دم از خدا غافل شوی پیش من نیائی

شبلی آن مست بادهٔ عرفان	گفت با حصری ای مرید از جان

که ز آدینه تا به آدینه　　پیشم آیی ز صافی سینه

اندرین هفته ای دولت پرورد　　چون بمانی ز صحبت من فرد

در دلت غیر حق اگر گذرد　　یک نظر سوی ماسوا نگرد

صحبت من ترا حرام بود　　این نصیحت ترا تمام بود

صحبت من ترا نمی شاید　　دوری از من ترا همی باید

ترک کن ترک صحبت مردم　　با خدا باش ماسوا درهم

صحبت مردمان نیرزد هیچ　　خویشتن را بیاد مولی پیچ

رفته اند آنکسانکه صحبت شان　　بود انفع برای خلق جهان

این زمان گر تو یار میجوئی　　از پی زخم مار میجوئی

کی گذارد ترا که تا نگرد　　صحبت این خسان جوی نیرزد

گوشه ئی بر گزین نشین با خویش　　یاد مولیست توشه درویش

فی الحقیقه دری عجائب سفت　　خوب گفت آنکه این سه بیت بگفت

گر کی بوریا و پوستکی　　و دلکی پر ز مهر دوستکی

لنگکی زیر لنگکی بالا
نی غم دزد و نی غم کالا

این قدر بس بود جمالی را
عاشق رند لاابالی را

در چنین وقت مر ترا بهتر
پوستی زیر و دوستی در بر

دوستی دلپسند خاطرخواه
نیست در هیچ حال غیر الله

او بهر درد و غم بکار آید
یاد او ذوق و راحت افزاید

باش دائم نهفته با دل ریش
خویش را ساز کم تو اندر خویش

هر که خود را شناخت عارف اوست
خودشناس ست حق‌شناس ای دوست

فانی از خود چو گشت باقی شد
شیشه و باده جام و ساقی شد

نفی و اثبات پس ندارد جنگ
رو بدامان خویشتن زن چنگ

حکایت مجنون

قیس مجنون که سالها نغنود
یک شبی خواب هوش او بربود

دید در خواب روی دلبر خویش
زد بدامانش دست با دل ریش

چونکه از خواب مست بیخود جست
دید دامان خویش اندر دست

چشم وا کرده حیرتش افزود | خویش مجنون و خویش لیلی بود

ایضاً حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اند ای مجنون | چون نیائی دگر بحی اکنون
عشق لیلی ترا نماند مگر | یا شده کار و بار تو دیگر
عاشق خسته زین سخن آشفت | بر کشید آه و در جوابش گفت
گر نه رفتم بحی نه بی میلیست | خویشتن را بدیده ام لیلیست
زان سپس چون دری سخن سفتی | انا لیلی مدام میگفتی
گر تو مصداق این سخن خواهی | نیست زین سر ترا اگر آگاهی
نیشتر زد چو لیلی از پی خون | خون روان گشت از رگ مجنون

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حجام

شیخ مهنه امام ربانی | بو سعید آن ز خویشتن فانی
کرد یک روز فصد و با حجام | گفت میدار هوش با خود تمام
نیش نشتر اگر رسد بجسد | هوش کن تا بیار من نرسد

آینه رو نما و سے رو نیست | اوست عالم همه و لی او نیست
منظر اوست جمله عالم و بس | لیک منظر جز او نباشد کس
عکس را هیچ اعتباری نیست | اندر آیینه اختیاری نیست
عکس خود مُظهریست از مَظهر | مظهر آمد بر امر خود قاهر

پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی

شبلی آن رهنمای راهبران | سرور سروران و تاج سران
روزی از روزها بجو شحالے | بود بر صدر مجلس عالے
در معارف سخن همیفرمود | سامعان را ز هوش می بربود
سائلی زو سوال کرده مگر | کیست عارف بگوی ای رهبر
گفت بردارد عارف ای حق جو | دو جهان را سبک بیک سر مو
مدتی درمیانه چون بگذشت | آن ز خود رفته باز پیدا گشت
بار دیگر ازو سوال بکرد | کیست عارف بگوی ای سره مرد
گفت عارف کسیست کان نیکو | طاقت بار مو ندارد او

گفت فرمودهٔ چنین یکبار
این زمان ضد آن کنی اظهار

شیخ دین در جواب او فرمود
کان زمان من نبوده ام او بود

این زمان من منم بسی عاجز
هیچ می ناید از کفم هرگز

فهم این نکته کی کنی حاصل
تا نسوزی ز درد عشق ابد ل

در دل سوز عشق پیدا کن
خویشتن را ز عشق شیدا کن

هر که از آتش محبت سوخت
شعلهٔ عشق در دلش افروخت

نیست با نار دوزخش کاری
گرچه باشد چو من گنهگاری

گرفتن آتش در بغداد رفتن پیرزالی دران احوال شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد
اکثر از شهر رفت زان برباد

خاست افغان ز مردمان یکسیر
شد قیامت پدید از هر در

پیرزالی دران میان دل شاد
میخرامید در رهٔ بغداد

لاابالانه سو بسو میرفت
فارغ البال کو بکو میرفت

گفت او را کسی کای مادر — بر فلک شعله بر کشید آذر

هر طرف شعلهٔ غضب افروخت — می نبینی محلات را سوخت

می بسوزد دلم چو پروانه — که مبادا بسوزدت خانه

گفت ازین آتشم هراسی نیست — ترسد آن کو ورا قیاسی نیست

آتش از هر طرف که افروزد — او دلم سوخت خانه چون سوزد

سوخت چون دل نسوزدم خانه — از چنین نار سخت پروانه

دوزخ از آتشم کند پرهیز — ز آتش دل گریزد آتش تیز

باش با سوز و درد و گریه و آه — همت عالی از خدا میخواه

همت تا سرادق عالی — میرساند ترا بخوشحالی

نار از همت خلیل الله — گل و گلزار شد سخن کوتاه

موجب همتش پی اکرام — حق برو کرده نار برد و سلام

دیدن حضرت سلیمان خیلی از موران

بود خیلی ز مور در یکجا — شد سلیمان دوچار شان ز قضا

هر یک آمد پی ادای سلام
پیش آن پادشاه ذوالاکرام

زان میان دید مور کی بهوس
از تله میبرد خاکی وبس

بود سرمست عشق وسودائی
از سلیمان نکرد پروائی

خواند او را به پیش گفت ای مور
تو چنین سست طاقت و بی زور

با چنین ضعف قوت ای غمناک
چون شود پاک این تله از خاک

چیست قصد تو زین عبث کاری
زین تگ و دو طمع چه میداری

گفت اگر حال مور گوش کنی
فکر جمع آوری و هوش کنی

داده ام دل العشق موری من
کو بخوبی ست بی نظیر از من

امر کرد آن نگار بس بیباک
گر کنی راه پاک زین تله خاک

بیگمان در کنار تو باشم
مونس و غمگسار تو باشم

من بتایید همت عالی
میکنم خاک زین تله خالی

بو که یابم وصال جانان را
خوش بوصلش کنم دل و جان را

گرچه دانم که این تله از خاک
گاهی از دست من نگردد پاک

باری از جستجو نمی مانم | گو برآید درین طلب جانم
همتم بین مبین زبونی من | کار همت کند نه قوت تن
همت او چو دید پیغمبر | داد فرمان بباد تا یکسر
تله خاک را دهد برباد | تا دلِ خسته شود زان شاد
باد از حکم شاه دین پرور | داد بر باد خاک آن یکسر
ای که از عشق دوست لاف زنی | سخن از لاف و از گزاف زنی
همتت کم نباشد از موری | گر نداری تو قوت و زوری
روز و شب در طلب بکن جانی | بود و چارت شود سلیمانی

اجری آن امام ربانی | واقف بارگاهِ سبحانی
گفت همت ز ما سوا یک آن | سوی حق به ز ملک و مال جهان

گفت اطروس مست جام الست | صوفی صافی که از خود رست

زکوه اوست وست و پالیش دست   هوست اوراخزینه ازهمه رست

یاد دار این سخن که گفت شقیق   باسگی آشنا ز اهل طریق

همدم خلق باش چون آذر   نفع ز و گیر کن حذر ز ضرر

دار در گوش این سخن چون در   که بگفت این خالد آجر

که من بینوا بصحرائی   خشتها میزدم بیکجائی

گفتگوئی رسید در گوشم   رفت از استماع آن هوشم

کز خشتی بخستگی پدرود   گفت از من ترا سلام و درود

که شود امشب آتش افروزان   منزل ماست آتش سوزان

این سخن چون ز خشت بشنیدم   مانده مدهوش سخت ترسیدم

تا شدم واقف از حقیقت راز   خشتها را نه پخته ام زان باز

تا تو ناپخته از خودی نروی   سخن خشت خام کی شنوی

بود چون مختصر سری فرمود — یا جنید ای خدا از تو خشنود

نه هی تن بصحبت اشرار — مبر از حق بصحبت اخیار

گوهر معرفت نگر چون سفت — بشر حافی ز سینه صافی گفت

بنده را بس مصیبتی اعظم — آنکه افتد جدا از حق یکدم

فائده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی صعبتر از حرمان حق جل و علی

گفت مردی بشیخ عبدالله — چه بود فقر ای ز فقر آگاه

گفت در مردمان ازو نامیست — بی می معرفت تهی جامیست

از فنا فقر کی جدا ماند — فقر چون تام شد خدا ماند

چون شود تام حق بماند بس — فقر این است باقیست هوس

دور باش از تمیز در خدمت — خادم جمله باش بی منت

فیض هر شخص موجب همت — میرسد از خدای ذی رحمت

دار همت بلند در هر حال | فیضت از حق رسد بدان منوال

آنچنان کز امام ربانی | قطب آفاق شاه جیلانی

یافت هر کس بحسب همت خویش | آنچه در خواستند بیکم و بیش

حکایت حضرت قطب ربانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هرچه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود

گوش کن گوش قطب ربانی | غوث آفاق شاه جیلانی

بود در مدرسه مگر یکروز | شاد و خرم چو خور جهان افروز

در حضورش جماعتی خشنود | سوی آن جمع شیخ دین فرمود

که بخواهید هر کدام شما | حاجت خویش تا کنیم روا

بو سعید احمد اندران احوال | کرد از ترک اختیار سوال

شیخ ابوالقاسم آن عمر بزار | خوف دائم طلب نمود بکار

ابن قاید بخواست از سر سوز | قوت اندر مجاهده شب و روز

فارسی گفت کم شد از من حال | طرفه حالی و مانده ام به نکال

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم دران وقت گفت شیخ جمیل ... حفظ وقت ست خواستم ز خلیل

شیخ ابوحفص عمر و غزالی ... خواست در علم منصب عالی

ابن حصری بگفت کای سلطان ... باد قربان خاکراهت جان

هوس حفظ مصحف ست مرا ... با احادیث سرور دوسرا

خواست زو آن خلیل ربانی ... که شوم غوث و قطب سبحانی

گفت ابن نبیره کایشه جان ... شدمی نایب وزیر زمان

بوالفتوح آن بنام عبدالله ... گفت بر حسب همت کوتاه

که من اندر زمانه میر شوم ... حاجب درگه وزیر شوم

شیخ فرد زمان ابوالبرکات ... خواست محویت از تجلی ذات

شاه چون گوش کرد حاجتشان ... خواند کلا نمد از فرقان

گفت راوی قسم بذات خدا ... یافتند هرچه خواستند آنها

کلا نمد هؤلاء وهؤلاء من عطاء ربک وما کان عطاء ربک محظورا

دیده ام هر یکی جدا بجدا — خوش بحالی که داده شد ز خدا

مگر آن خواست کام قطبیت — می نخورده ز جام قطبیت

بود چون قید مدتش موعود — ماند فی الحال دور از مقصود

لیک چون وقت وعده اش برسید — بیگمان قطب وقت او گردید

یافت شد غیر این روایت هم — که خلیل آن بسرّ حق محرم

مدعایش قریب بگفته — قطب شد و آنکه از جهان رفته

گفت راوی که بو صعود سعید — گشت در ترک اختیار فرید

یافت غایات قصد قصوا را — کرد حاصل مقام علیا را

آنچنان ترک اختیار گزید — که بجز حق بخاطرش نرسید

این فواید شد از مشاهده هست — کند دل از جهان و در حق بست

خود نظیرش دران زمانه نبود — و ولی مثل آن یگانه نبود

چارده سال مانده در یک غار — غیر حق را نداده بر در بار

چون دُر اندر مجاهده می سفت / گفت راوی شنیده ام میگفت

خواب را خواب داده ام اکنون / رفته خواب از وثاق من بیرون

ترس از ترس از منست عظیم / میگریزد بلا ز من از بیم

بر همه عالمم سخن کوتاه / هست غالب بر امر من الله

آنکه او ترس و خوف حق میخواست / دائم از خوف جان او میکاست

آنچنان خوف حق در او آویخت / کز گلو مغز سر ز خوفش ریخت

نظری کرد سوی شیخ حسن / یافت احوال خود بوجه حسن

آنچه کم کرده بود یا افزود / از نگاهی عنایتش فرمود

آنکه او حفظ وقت و پاس نفس / کرد از آن روز از آن جناب هوس

یک دمی از خدا نشد غافل / غیر حق ره نیافتش در دل

گر بسوی خلا شدی گه گاه / هم بدی جان پاک او آگاه

سبحه خود بمنجک دیوا / ماندی آویخته برای شمار

سبحه خود دانه دانه میگردید
وندران حال هر یکی میدید

آنکه در علم خواست افزونی
هم دران دم ز لطف بیچونی

یافت در سینه علم از هر باب
بیع کرد او هزار جلد کتاب

نیک خواهان ملامتش کردند
گفت غم نیست گر کتب بردند

کز عنایات شیخ دین پرور
همه دارم بحفظ زیر نظر

گر نویسید از زبانم باز
تا بانجام خوانم از آغاز

آنکه حفظ کلام حق درخواست
با حدیث رسول بیکم و کاست

زود شد حافظ کلام الله
با روایات عشره در شش ماه

از احادیث مصطفی بسیار
یاد کرد از عنایت دادار

آنکه او خواست فرق باطل و حق
یافت نوری ز سینه اش از حق

هر کرا سینه صاف از آن نور است
اوست موسی و سینه اش طور است

یافت نوری بسینه زان هر دم
حق و باطل جدا نمود از هم

حاجتی و نیابت دستور
آنکه درخواست از قصور شعور

وانکه در بابِ خلیفه طلب — کرد از آن شاه دین و ماه عرب

اینچنان شد که خواستند آنها — حیف ازین غم نخواستند آنها

دیگر آن طالب تجلی ذات — محویت خواه آن ابو البرکات

شیخ سویش نظارهٔ فرمود — زان نظر هوش او چنان بربود

که مجرد شد از شعور صفات — کرد گم عقل محو شد در ذات

با دلِ دردمند و سینه چاک — گشت بیهوش او فتاد بخاک

پای رفتن بخود نماند او را — خادم آمد بجا رساند او را

بود در خانه مدتی در حال — جانش از درد عشق مالامال

بعد چندی بکوفه اش دیدم — صورت حال از وی پرسیدم

هر چه گفتم جواب باز نداد — بسخن لعل دلکشا نگشاد

جانبِ آسمان دو چشمش باز — رفته از خود بخود نیامده باز

زان سپس کرده ام به بصره گذر — دیدمش بعد سالها دیگر

بود چشمش بسوی فلک نگران — بیخبر از خود و هم از دگران

همچنان مست و بیخود افتاده ‌ ‌ ‌ دلش از هر دو کون آزاده

باز رفتم به پیش او دل شاد ‌ ‌ ‌ هر چه گفتم جواب باز نداد

در مناجات لب کشودم من ‌ ‌ ‌ خالق خویش را ستودم من

کای خدا بهر شاه جیلانی ‌ ‌ ‌ عقل این مرد باز گردانی

که زند حرفی از وفا با من ‌ ‌ ‌ نزدم تا نیاید او بسخن

در مناجات بودم او برخاست ‌ ‌ ‌ همچو سرو ایستاده پیشم راست

کرد بر من سلام و حال بگفت ‌ ‌ ‌ از سلامش دلم چو گل بشگفت

راز پوشیده خود عیانم کرد ‌ ‌ ‌ این سخن بعد ازان بیانم کرد

کان شهنشاه دین و فخر زمن ‌ ‌ ‌ نظری کرد چون ز لطف بمن

از محبت چنان شدم سرمست ‌ ‌ ‌ که زمام خرد نماند بدست

در شهود خدای غرق شدم ‌ ‌ ‌ غرق این بحر تا بفرق شدم

این بگفت و ازو شدم بدرود ‌ ‌ ‌ رفت جائیکه مسکن او بود

باز از فضل قادر مطلق ‌ ‌ ‌ گشت در بحر عشق مستغرق

آب شد زورق ورنسیل آسود | همدران حال انتقال نمود

چون زیک التفات ای سرور | شد رواحاجت همه یکسر

من هم ای پادشاه ذوالاکرام | از تو خواهنده ام بعجز تمام

گر مرا هم بسان بوالبرکات | محویت بخشی از تجلی ذات

غرق گردم چنان بلجهٔ راز | که نشانی ز خود نیابم باز

چه عجب از تو کار یک نظرست | بلکه نیمی نگاه کارگرست

بر کسی گر کنی نظر فی الحال | وام جوید هما از و اقبال

دین پناها بحال من نظری | از سر لطف بر سرم گذری

از نگاه تو خاک زر گردد | زر چه باشد در و گهر گردد

نظری کن بحال این پامال | زان نظرها که دزد شد ابدال

شد غروب آفتاب هر سرور | مهر تو تا بحشر روشنتر

وردِ من صبح و شام روز و شبان | چیست دریابم ای شهِ جیلان

التفات بجانب ساقی

جان فدای تو ساقیا برخیز　　بادهٔ ناب در پیاله بریز

تشنه ام تشنه زود دریابم　　ریز در جام بادهٔ نابم

عکس روی تو دیده ام در جام　　زان همی دارم اشتیاق تمام

زاهد ار منع میکند از می　　نیست واقف سخن مکن از وی

ای خدای کریم بی انباز　　ارحم و اکرمی و بنده نواز

از کرم بهر شاه جیلانی　　ده می که ز خود شوم فانی

ظلمت نفس کرده گمراهم　　روشنی از هدایت خواهم

یکطرف نفس و یکطرف شیطان　　گه برد این مرا و گاهی آن

عملی نیک بخش و اخلاصم　　کن باکرام خویشتن خاصم

چیست اخلاص که نمانم من　　خویش را عین دوست دانم من

بسکه زابنای این زمان تنگم　　گاه در صلح و گاه در جنگم

بی نیاز از جهانیانم کن　　غرق دریای نور جانم کن

جز تو کس نیست اعظم و اکرم　　غیر تو نیست راحم و ارحم

بایزید و جنید را اکرام | چه عجب گر کنی ز فضل تمام
چون منی را اگر تو بنوازی | شاد از فضل بی‌سبب سازی
رحمت و فضل و جود آن باشد | کز اولوالفضل رایگان باشد
وی چه خوش گفت آنکه این در سفت | فضل و جود آن بود که باشد مفت
با ابوالفضل یعنی آن صدیق | امر فرموده علی التحقیق
که اولوالفضل بهر ذنب و خطا | نکند منع فضل و جود و عطا

فی المناجات

ای خدای کریم بی‌همتا | بی‌حد و عد تراست فضل و عطا
جمله ذو الفضل و صاحبان کرم | مجتمع گر شوند در عالم
قطرهٔ بحر فضل و جود تو اند | پرتوی ز آفتاب بود تو اند
گرچه من بندهٔ گنهکارم | از همه عاصیان سیه‌کارم
نیست در فضل چون ترا انباز | فضل خود کی ز من بگیری باز
جانِ من شیوهٔ رضا برگزید | میرسد آنچه باشدت تقدیر

لیک دارم امید از دادار — که کریم ست و اکرم و غفار

خوش نویست سرنوشت اصلا — بد نخواهد نوشتنت کلا

صوفی گفت آرزو دارم — که رضای خدا بدست آرم

نیست بهتر برای این مقصود — که بصدقه کنم دلی خشنود

چون کنم کار حق بصدق نفس — غیر حق واقفم نباشد کس

تا ریا اندران نیابد راه — باشد این صدقه خالصاً لله

اندرین بود زد دنداش سروش — کاین سخن را همیشه دار بگوش

هرچه در راه ذوالجلال دهی — خویش را در میان مبین که رهی

حکایت آن صوفی که عصا بر سگی زده رفتن آن سگ در خدمت شیخ ابوسعید ابوالخیر باستغاثت

صوفی میگذشت در راهی — بر سگی زد عصا بناگاهی

زخم سخت خورد و سگ فغانی کرد — نعره میزد و برهگذر از درد

حالیا پیش بوسعید آمد | کو بمعنی چو بایزید آمد

همچو مظلوم سر نهاده بخاک | داد از شیخ خواست آن بیباک

شیخ چون شد ز حال او آگاه | شد طلبکار صوفی بیراه

گفت با سگ چرا چنین کردی | بیگنه از چه جانش آزردی

گفت صوفی که جامه ام ناپاک | گشت ازین سگ زدم ورا بیباک

شیخ گفتش که جامه ات به آب | می شدی پاک خانهٔ تو خراب

چون تحمل نداری ای خودکام | صوفیان را چرا کنی بدنام

بعد از آن رو بسوی سگ آورد | گفت کای جان ز زحمت آزرده

از چه گردی کنون از و دلشاد | تا کنی عفو بروی این بیداد

گفت سگ ای شده ز خود فانی | گوش فرمای راز پنهانی

جامهٔ صوفیانه اش دیدم | گشتم ایمن از و نترسیدم

دیدمی گر لباس او دیگر | مینمودم از و ز دور حذر

گر نجواهی از و شوم خشنود | جامهٔ صوفیانه زو کش زود

تا نشود ایمن از شرش همه کس
این عقوبت درست لائق و بس

تا نسازی فنای کل حاصل
خلق را رستن از شرت مشکل

جز فنا کی ز خویشتن برهی
گر شب و روز سر بسجده نهی

سنگ دل کی ز خود فنا گردد
کز شرش این و آن رها گردد

شیخنا شیخ حمزه آن شه دین
قدوهٔ صاحبان کشف و یقین

قطب حق رهنمای پاک نفس
روح الله روحه الاقدس

گفت از پیر خود جمال الدین
آنکه او بود قطب روی زمین

چون ز ملتان بکاشمیر آمد
شهره در شهر شد که پیر آمد

قطب الاقطاب سید السادات
مصدر جود و منبع برکات

شب مرا گفته بود هاتف غیب
زود رو پیش پیر بیشک و ریب

او ترا واصل خدا سازد
در خدا مر ترا فنا سازد

سیدی پاک نفس و غوث زمان
در فلان خانقه گرفته مکان

نام او جای او نشانم داد
زین بشارت شدم بسی دلشاد

خدمتش رفته ام بعجز تمام
بنشستم پس ازادای سلام

لیک آن روز با من دلگیر
سخنی خود نکرده حضرت پیر

سوی من التفات کم فرمود
عقدهٔ خاطرم ازان نگشود

روز دیگر بخدمتش رفتم
از مژه خاک کوی او رفتم

چون مرا دید التفات نمود
حال من سربسر بیان فرمود

انچه بر من گذشته در ارواح
وانچه بر من رسیده در اشباح

بلکه احوال حال و استقبال
گفت با من بحکم ربّ تعال

داد از فضل حق بشارتها
بنده را کرد ازان اشارتها

بعد ازان صبح و شام بیگه و گاه
میشدم پیش مرشد آگاه

بود عبد اللطیف استادم
کردی اکثر بدرس دلشادم

پارسا نیکبخت و عالم بود
ظاهرا کار و بار او محمود

گفت با من که ای سعادتمند
از تو گردیده خاطرم خورسند

چون مشرف شوی بخدمت پیر   /   نیز همراه خود مرا بگیر

شاید از صحبتش شوم محظوظ   /   مانم از آفتِ هوا محفوظ

بار دیگر که شوق شعله کشید   /   بهر دیدار آن سعید رشید

در بر احرام آن حرم کردم   /   مولوی را رفیق هم کردم

چون رسیدیم هر دو خدمت پیر   /   پیر روشن نهاد صاف ضمیر

در نهان با من او عتابی کرد   /   پیشم آوردهٔ چرا این مرد

کی شود چیزی از منش حاصل   /   قوت او ندیدهٔ پر دل

دلی از سنگ سخت تر دارد   /   کی در و صحبتم اثر دارد

حکایت

سنگلی با کلوخکی ز قضا   /   ناگهان اوفتاد در دریا

سنگ گفتا که غرق گشتم وای   /   قعر دریا مرا کنون شد جای

راه بیرون شدن ندارم من   /   دور از جنس خویش و یارم من

آن کلوخ اوفتاد و گشت فنا   /   گفت رستم ز ما و من زین ما

باوجود کثافت گل ولای — عین دریا شدم بفضل خدای

چونکه رستم ز هستی موهوم — نقطهٔ بود من شده معدوم

بر سرم تاجی از خلافت داد — هم ز عرفان خود دری بگشاد

برگزیداو مرا ز کرمنا — داد تشریفم از بقا و فنا

آه من قدر آن ندانستم — نی ز مانی ز نفس وارستم

رفت ز اندازه جرم من بسیار — آنچنان که نیاید آن بشمار

میکند ناز رحمت بر خویش — وسعت خویش را چو بیند پیش

گرچه عصیان بقصد جانمنست — رحمت گرم کار خویشتن ست

گر کنم تا بروز حشر گناه — میشود از گناه نامه سیاه

گشت معلوم حد عصیانم — غایت رحمت نمیدانم

رحمت را حدی معین نیست — آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت رسالت پناه سوال کردن وی

آمد اعرابی بصد تک و تاز — خدمت مصطفی ز راه دراز

گفت فرما مرا برای صواب — که بگیرد بروز حشر حساب
گفت حق چون شنید می خندید — خنده اش را رسول اکرم دید
سبب خنده اش رسول خدا — باز پرسید از کمال عطا
گفت ای سرور زمین و زمان — کار خلق خدای شد آسان
دست یابد کریم چون برکس — کار او لطف و عفو باشد و بس
مصطفی گفت است گفت ایزد — حق کریم ست و در کریمی فرد
ای امیرا چه من گنهگارم — غم ندارم امید یا دارم
شاه لولاک عذرخواه منست — اکرم الاکرمین اله منست

در بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

مد اندر خبر که در محشر — جمع آیند خلق چون یکسر
شکارا شود زمان حساب — مردمان اوفتند در تگ و تاب
جوانی دران میان آرند — زیر عرشش ستاده بگذارند
مه خویشش اکشاید هیچ — غیر جرم و گنه نبیند هیچ

بی نهایت بود گناه اورا	غیر رحمت کجا پناه اورا

از ملائک جماعتی بشتاب	پیشش آیند با هزار عتاب

سخت گیرند دامن او سخت	آید انگه ندا از صاحب تخت

گرچه پر زلت است و نادانی	لطف من با ویست پنهانی

پر ز عیبست پای تا گوشش	رحمت ماست لیک همدوشش

این سخن چون ملک ز حق شنوند	در تحیر ز هوش و عقل روند

کی موحد بنار دارد کار	گرچه ناید گناه او بشمار

اندران حال میرسد ز خدا	بنده را از کمال لطف ندا

که هلا زود برگریز و شتاب	تا رهی از موکلان عذاب

بنده گوید که هیچ راهی نیست	که گریزم گریزگاهی نیست

حق بگوید که سوی من بگریز	وارهی تا ازین عتاب و ستیز

بنده رو سوی فضل او آرد	چشم بر لطف بی سبب دارد

حق بپوشد ورا بلطف و کرم	از همه خلق و از ملائکه هم

چون بهوش آن ملائکه آیند — بنده را جستجوی فرمایند

چون نیابند هیچ جا او را — از تحیر شوند بی سر و پا

سو بسو جا بجا چو می پویند — باز آیند و با خدا گویند

که ز عاصی نیافتیم نشان — گرچه جستیم در زمین و زمان

غرق حیرت شدیم زین تک و پوی — می ندانیم تا کجا شد اوی

نشود آشکار اگر حالش — روح ما می پرد بدنبالش

بعد ازان از خدا خطاب رسد — عرض شان را چنین جواب رسد

گر بجویید جمله جاویدش — هیچ گه هیچ جا نیابیدش

کو نهان در ردای رحمت ماست — در بهشت است غرق نعمت ماست

رحمتی بی سبب چو کار کند — این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن راهزن که بسبب پیری از رهزنی عاجز گردیده خود را ملتبس بلباس فقر ساخته تا ازین مکر و فریب مال و زر جمع نماید

رهزنی بود در میان یلاق — در فن رهزنی و دزدی طاق

شهر و ده آمده بجان از وی — خلق اطراف در فغان از وی

با چهل تن ز رهزنان دگر | کرده تاراج مردمان یکسر

تا چهل سال کار او این بود | کار او روزگار او این بود

چون ز پیری پشت خم آورد | دیده از تیر گیتیش نم آورد

همچنین رهزنان دیگر هم | پیر گشتند پشتشان شد خم

طاقت رهزنی از ایشان رفت | قوت از جسم و جرئت از جان رفت

اکثر از فاقه سینه ریش شدند | سخت حیران کار خویش شدند

چون ز ضیق معاش خون خوردند | التجا سوی مشورت بردند

از غم و غصه جانشان فرسود | مهتر راهزن چنین فرمود

کای انیسان و ای هواداران | در ره دوستی وفاداران

مر مرا فکرتی رسید بدل | که از آن کامتان شود حاصل

منکه فرمان روا استم تان را | بهرتان میکنم دل و جان را

تاکنون جهت دغا بودم | میر میدان گه وغا بودم

کار ما چون نیافت انجامی | زین سپس فکر انسم بتو دامی

خرقه پوشم عبا کنم در بر — بر نهم تاج صوفیانه بسر

در یکی خانقه مقام کنم — الله الله بصبح و شام کنم

در عبادات چون شوم مشهور — گه ز نزدیک و گاه از ره دور

هر طرف خلق جوق جوق آیند — بهر دیدار من بشوق آیند

وز شما هر یکی بیک جائی — چند گاهی گرفته ماوائی

آن یکی خویش را بمکر و فسون — کور بنماید آن دگر مجنون

گوید آن یک که درد سر دارم — زین مرض مدتی ست بیمارم

آن دگر رنج خود کند اظهار — که منم لنگ پای رفته ز کار

بهر چهل تن چهل مرض بشمار — آشکارا کنند با دل زار

تا که در پیش خویش و بیگانه — هر یک از علتی جداگانه

باز گوید که هی گرفتارم — سالها شد که اینمرض دارم

ناله و گریه آه و وا ویلا — هر یک از درد خود کند هجا

بعد از آن که شود بر جمهور — مرض تان و زهد من مشهور

لنگ گوید که از صفا کیشی — دی شنیدم که هست درویشی

در فلان جای با خدا باشد — دائم از مردمان جدا باشد

ماند غرق شهود حق دائم — در ریاضات روز و شب قائم

هرچه خواهد خدا قبول کند — چارهٔ کار هر فضول کند

از شما کیست مسکه درویشم — تا برد پیش آن صفا کیشم

کز دعایش مگر خدای کریم — به کند پای من بفضل عمیم

چون ورا کس به پیش من آرد — بر در خانقاه بگذارد

پیشم از حال او خبر گوید — همت از بهر او ز من جوید

من بگویم که پی غلط کردید — رنج بی فائده چرا بردید

نیستم مرد از حق آگاهی — نیست در دست من پر کاهی

دمبدم در حساب خویشتنم — خود کباب تنور خویشتنم

من ازین سو کجا و گوگویان — لیک بهر خدا دعا جویان

وندران گفتگوی لا و نعم — چار و ناچار در دهم یکدم

لنگ آن دم ز جای بر خیزد — اشک شادی ز دیدگان ریزد

گنگ گویان روان شود در راه — تا شود هر کسی ازین آگاه

لیک چون به شود دگر اعمی — پیشم آید بکف گرفته عصا

حال خود گوید عذر من شنود — از سخنهای من ز جا نرود

چون برود دم ز نم شود بینا — همچو آن اکمه از دم عیسی

هر یکی زین جماعت رنجور — وانماید چنانکه شد مامور

جمله پیشم رسند با دل ریش — از دم من برند مقصد خویش

چون شود ظاهر این علامتها — شهره گردم باین کرامتها

خلق آیند پیش من یکسر — هدیه آرند سیم و زیور و زر

چون برین حال چند گه رود — سیم و زر بیشمار جمع شود

بار طرح موافقت فگنیم — می گلگون بنوشیم و ناز زنیم

همزنان این سخن چو بشنیدند — یکسره دست و پاش بوسیدند

همه گفتند ما وفاداریم — هرچه فرمان دهی بجا آریم

قصه کوته چنانکه او فرمود / هر یکی خویش را همان بنمود

رفت هر یک بگوشهٔ تنها / علتی کرده بهر خود پیدا

در یکی خانقاه مهترشان / اندر آمد برنگ درویشان

الله الله بجهر که میگفت / گاه اندر مراقبه میخفت

گاه میبود گرم سوز و گداز / گاه بیخویش مست ناز و نیاز

شهره در شهر شد که درویشی / زاهدی عابدی ملک کیشی

در فلان خانقه گرفته مقام / هست مست شهود دوست مدام

جز خدا با کسی نپردازد / با کس از شغل حق نمی سازد

خلق از هر طرف بشوق تمام / رو نهادند سوی آن خودکام

خاک درگاهش از مژه رفتند / حال و حاجات خویشتن گفتند

آنکه خود را نموده لنگ و علیل / خواست ز اهل محله یاری و دلیل

تا رسانند مر ورا آنجا / شاید از همتش شود به پا

خلق چون عجز و زاریش دیدند / سر ز فرمان وی نتابیدند

رنجها برده پیش پیر رسید — خاکپایش بصد ادب بوسید

حال خود گفت زار زار گریست — که در عالم چو من فلک زده کیست

بیکسم بی زرم پریشانم — از عملهای خود پشیمانم

کرد چون عجز و زاری بسیار — رحمش آمد بگفت ای دادار

از کرم پای لنگ او کن به — منت آن بجان داعی نه

چو دعا کرد لنگ برپا خاست — بهر رفتن نمود قامت راست

شد سوی خانه شور و غوغا کرد — منقبت های شیخ انشا کرد

تا رسید این سخن بان اعمی — جست از جای خویش جست عصا

چند کس را گرفته همره خویش — تا رسیدند پیش آن درویش

گفت کای حاکم زمان و زمین — چشم بکشا و حال اعمی بین

یک نگه سوی من ز لطف نما — زانکه بس مفلسم دگر اعمی

خشمگین شد فقیر بی پروا — گفت رو بر فلک بر عیسی

و ترا دیده میکند روشن — کار من نیست دور شو از من

رنج بردی مرا کنون کارست | وقت اوراد و ذکر و افکارست
زین طرف کور وزان طرف درویش | هر دو در گفتگوی با هم پیش
عجز سائل چو زورمند افتاد | دست بر هر دو چشم کور نهاد
در زمان کور چشم خود وا کرد | شهر را پر ز شور و غوغا کرد
شهره شد این سخن بهر طرفی | میزدند از کرامتش حرفی
هم چنین هر یکی ازان اشرار | که نمودند خویش را بیمار
سر نهادند سوی حضرت او | به شدند از دعا و همت او
چون چهل تن مریض بی سر و پا | یافتند از دعای پیر شفا
خاست در شهر و ده بسی غوغا | گشت مشهور زان کرامتها
خلق از هر قبیله و هر فن | فوج فوج آمدند پیرامن
زر و زیور بسی نذر آوردند | خویش را وقف راه او کردند
طالبانِ خدای هم یکسر | رو نهادند سوی آن رهبر
بارادت بصدق و با اخلاص | باز پرسان ازان حقیقت خاص

آن یکی گفت راه حق بنما / مر مرا ای تو شیخ راه نما

گرچه انکار کرد و سود نکرد / دامن او گرفت از سر درد

گفت با خود کنون چه سازم من / بیخبر زین دقیق رازم من

در تفکر فتاد آن خودرای / که چه گویم بطالبان خدای

یادش آمد که وقت راه زدن / سالکی گفت در مثل بسخن

الله الله کنند درویشان / چون بخلوت مکان کنند ایشان

منهم اکنون همین سخن گویم / دفع زحمت باین مثل جویم

بعد ازان غیر راز خود رانده / طالبان را بجای خود خوانده

کرد تلقین که رو بحق آرید / پنج گانه صلوة بگذارید

در مکانهای خلوت از اغیار / الله الله کنند لیل و نهار

تا شود باز بر شما در فیض / باز یابید لعل و گوهر فیض

چون شنیدند طالبان تعلیم / از کمال صداقت و تسلیم

رخصت از پیر گشتشان حاصل / پس بجمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشه گیر شدند ذکر گویان بحکم پیر شدند
بر غذا کم زدند و کم خفتند الله الله روز و شب گفتند
چند گاهی چو شد برین منوال جمله گشتند مست و صاحب حال
رسته از ما و من ز حق آگاه همه مستان گشته ز اولیاء الله
هر یکی دل بدوست پیوسته از خود و خلق و از جهان رسته
در دل شان نه فکر اهل و عیال مگر از حب پیر سالامال
روزی از روزها بخاطر شان این تخیل نشست حاضر شان
که چو ما را خدا بفضل تمام بچنین پایگه رسانده مقام
پیر ما را کجا مقام بود عرش و کرسیش زیر گام بود
سر بجیب مراقبه بردند جست و جوی مقام او کردند
تا ببینند آنکه مرشد ما در کدامین مقام دارد جا
سیر کردند در همه اطوار بر مقامات اولیاء کبار
هیچ جا بر مقام مرشد خویش پی نبردند آن همه درویش

بازگشتند چون ازان احوال
یک زدیگر نموده اند سوال

همه گفتند ما نیافته ایم
گرچه در جستجو شتافته ایم

بود گفتار جمله بر یک قول
ورزمان خوانده اند شان لاحول

ما کجا و مقام پیر کجا
بحر عمان و غوک پیر کجا

نیست در نور آفتاب قصور
گر نه بیند بروز شپره نور

امتحانی چنین خطا باشد
پیر آگه ز حال ما باشد

او چو ناظر بنور الله است
از بد و نیک هر کس آگاه است

نیست تدبیر جز که خدمت پیر
عذر خواهی کنیم زین تقصیر

چه عجب کز کمال لطف و عطا
بگذرد زین قبیح جرات ما

روی از خاک ره سیه کردند
سر بدرگاه پیر آوردند

عرض کردند ما گنه گاریم
لائق تیغ و قابل داریم

زان سپس باز خود بیان کردند
سر بسر حال خود عیان کردند

عذر خواه آمدند زان تقصیر
کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گرچه ما کرده ایم ترک ادب
عفو و بخشایش از تو نیست عجب

شیخ چون گوش کرد این احوال
خاک بر سر فشانده رفت از حال

خون دل ریخت از دو دیدهٔ تر
کرد اظهار حال خود دیگر

که من آن رهزنم که شاه و گدا
بود نالان ز دست من بخدا

عمر در رهزنی بسر بردم
نامهٔ خود چو روی خود کردم

چون شدم پیر و رفت دست از کار
اوفتادم ز فاقه زار و نزار

فکر کردم کنون چکار کنم
از چه تحصیل برگ و بار کنم

دامن فقر بس وسیع نمود
عقدهٔ خاطرم از آن نگشود

چنگ در وی زدم بمکر و فریب
با حریفان و دوستان قریب

بعد از آن روی سوی درویشان
کرد و گفت ای بجان وفاکیشان

این مقامات حال و استغراق
از چه سان دست داد در آفاق

جمله گفتند کز طفیل شما
یافتیم اینهمه بلطف خدا

گفت چون یافتید این انعام
از طفیلم ز رب ذو الاکرام

در حق من کنون بصدق و صفا | باز خواهید از خدا بدعا

که مرا قابلِ رشاد کند | خاطرم را بفضل شاد کند

رتبهٔ پیری شما دیدم | پایهٔ میری شما دیدم

تا شوم مرشد بحق آگاه | واقف لا اله الا الله

آن مریدانِ صادق الاقوال | که ازو یافتند جذبه و حال

متوجه شدند جمله بجان | در دعا سوی کردگار جهان

خواستند از خدای ذوالاکرام | از سر انکسار و عجز تمام

شد دعا مستجاب و کار تمام | دزد شد مرشدِ بلند مقام

حق عطا کرد حسب خواهش شان | بهر مکاره دزد عزت و شان

مرشدِ شد چنانکه میباید | فانی از خود چنانکه میباید

این حکایت که حسب حال منست | در همه کارها مثال منست

منم آن طرفه رهزنِ مکار | که پی نفس ظالم غدار

راه مردم همی زنم هر دم | اندرین شیوه در جهان فردم

کرده‌ام عمر صرف مکر و فریب	از گنه پر شدست دامن و جیب
چشم از دوستان خود دارم	که دعائی کنند در کارم
ای شما دوستان و غمخواران	در رهِ دوستی وفاداران
مددی خواهم از شما بدعا	تا رسد جذبه ز فضل خدا
ساز دار خویشتن خلاص مرا	بکرم های خویش خاص مرا
جذبه چون در رسد ز حق ناگاه	این دل غافلم شود آگاه
زاد مردی شوم ز خود فانی	رهنمای رهِ خدادانی
فانی از خود شوم بحق باقی	خود شوم جام و خود شوم ساقی
تا شود راست خوب بی کم و کاست	آنچه در حقِ من گمان شماست
همچو حافی و شیخ احمد جام	که زندی مدام بادهٔ خام
جذبه حق رسیدشان ناگاه	هر دو گشتند ز اولیاء الله

خنک آنکس که با خدا پیوست | غیر حق هرچه هست داد از دست

دست امید او و دامن یار / دامنش تر نگشت از اغیار

دل ز عالم گرفت صوفی وار / با همه بی همه گرفته قرار

هیچ در خاطرش نه بیش و نه کم / رفته از خود نمانده شادی و غم

گشت در بحر قطره سان ناچیز / قطره و بحر را نمانده تمیز

قطره دریا نمی شود امّا / نیست تمییز قطره از دریا

فاضلی عالمی ز اهل کمال / کرد از شاه نقشبند سوال

چیست قول جنید در تفسیر / آنکه در صوفیانست بدر منیر

منقطع شوند قاریان یکچند / ساز با صوفیان حق پیوند

خواجه فرمود قاریان آنند / که همه عمر اسم میخوانند

صوفیان گشته در مسمّیٰ غرق / اندرین بحر از قدم تا فرق

فائده در نکته که ابو الفقرا بابا نصیب الدین غازی کشمیری قدس سره

خوش بگفت این سخن ابو الفقرا / ذکر حق غفلت ست عارف را

معنیش یافت بر سخندان نیست / نکته هست لیک وجدانیست

نتوان یافت مغز این اسرار / مکن انکار تا نگردی خوار

یافته است کار صوفیان کرام / کام زهاد تر نشد زان جام

نکته نیک گفت کتانی / گویمت قدر آن اگر دانی

صوفی گفت مرد حق آگاه / بهتر از صد هزار زاهد راه

آنکه از زهد خود بود هشیار / کی شناسد خدای رازین کار

کار عارف همه برای خداست / کار زاهد برای خود همه جاست

هست بی علم بی رسن در چاه / در ریاضات خویشتن گمراه

علم داروست جهل دور کند / ظلمت علم جمله نور کند

هر که دارو خورد نه پرهیزد / خون دل بازدم بدم ریزد

هر که پرهیز کرد دارو خورد / یافت صحت وگرنه زحمت برد

اصل پرهیز ترک این دنیاست / دارویش یاد حضرت مولاست

چیست دنیا بمال بستن دل / گشتن از حق باین وآن مائل

مالت ار هست بهر راه ودود / نعم مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب با دنیا	جان خود هر که باخت در ره ما
خادمش باش و راحتش برسان	دار او را عزیز تر ز کسان
طالبت هر که گشت خصمش باش	بر سرش خاک رنج ذلت پاش
ترک کردی چو صحبت مردم	با خدا باش با سوا در خشم
تنگ آیی اگر ز تنهایی	اندر آن حال یار میخواهی
دوستی برگزین ز خود رسته	آنکه او با خداست پیوسته
دوستان خدای مستورند	دیده است این جهان و شان نورند
نور دیده کجا توانی دید	گر توانی خدا توانی دید
هر که احمد بدید حق را دید	من رآنی مگر بتو نرسید
شیخ مهنه چه خوش دری سفته	با یکی صاحب صفا گفته
که خدا را همی توانی دید	لیک درویش را نتانی دید
زانکه حق هست و نیست درویش است	نیست دیدن نه فهم تو بیش ست

یست شو نیست تا که گردی هست   هر که شد نیست از من و ما رست

ز من ای عزیز نه خواهی رست   هر بلائیکه خاست از من و ماست

خویش را هستی ار کنی اثبات   یا بافعال یا بذات و صفات

بست شرک خفی بنزد کرام   حق رهاند ترا ازین بتمام

چو آیینه ات نگردد دل   رستن از ما و من بود مشکل

ین همه نقشهای رنگارنگ   گشت آیینه دلت بیرنگ

شنو از عارف خدا جامی   قدس الله سره السامی

صیقلی وار صیقلی میزن   باشد آیینه ات شود روشن

هرچه فانی از و زدوده شود   وانچه باقی بر و نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه   نیست جز لا اله الا الله

نهنگیست کائنات آشام   عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ   از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

چون تو از تنگنای رخنه لا   جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت تیرگی عدم دارد الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر وجود هست الا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی دهد الا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نفس بیش و کمت وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجاب کثرت دور ندهد آفتاب وحدت نور

دائم آن آفتاب تابان ست در حجاب تو از تو پنهان ست

گر برون آئی از حجاب توئی مرتفع گردد از میانه دوئی

در زمین و زمان کون و مکان همه او بینی آشکار و نهان

مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر از قیاس جهانیان برتر

جز وجود تو نیست موجودی غیر تو نیست هیچ معبودی

از تو پیدا شده زمین و زمان وز تو ظاهر شده مکین و مکان

جلوه گر در بلند و پست توئی قصه کوتاه هرچه هست توئی

خواهم از تو بصد هزار نیاز — از ره صدق و عجز و سوز و گداز

کز رفیق شفیق خاطر خواه — خورده بین موشگاف سالک راه

آنکه حاجی محمد است بنام — دارا و را مدام بخت بکام

بعنایات خویش کن خاصش — در همه کار بخش اخلاصش

تا بجز ذات تو نه بیند هیچ — رهد از گفتگوی پیچاپیچ

در همه حال و در همه کردار — دست دارش بکار و دل بایار

این سخنهای اولیای کرام — حسب درخواستش گرفت اتمام

شعر گفتن کجا ز من آید — شعر را طبع خوب میباید

لیک چون کرد خواهشش بسیار — آن نکو سیرت و نکو کردار

چند بیتی بنظم آوردم — بهر آن یار خوش دلش کردم

زد عطارد ز بهر سال رقم — تحفه ثانی آمده بقلم

نکته بسیار و فرصت اندک بود — عمر در این و آن گذشت چه سود

گر بود عمر و دست داد فراغ — شد موفق دل و زبان و دماغ

تا زچیزی برو بیفزایم | گره از طبع خویش بکشایم
ورنه اینهم بس است عاشق را | صدق کافیست یار صادق را

به همین نکته کرده ام اتمام

خاتمة الط...
...مخزن الاسرار
وتحفة الاحرا...
...قطب الواصلين
وغوث السا...
خواجه امیا...
...در مطبع
منشی نول...
...یافته حرز بازو
سعادر...
قطعه

قطعهٔ تاریخ طبع

طبع شد آن نسخه که هر لفظ او | پر ز معانی کتاب خدا
هدیهٔ تاریخ ز موجد پذیر | تحفهٔ مطبوع جناب خدا

۱۲۸۱